

۱

پیکار

نخستین دوران عشقشان مستی آور بود. ماه غسلشان مانند آفتاب می سوخت. آتشی نهفته، الکلی، در این غسل بود. آن دو زنیور آن را از چه گیاهانی مکیده بودند؟ تنها از گل‌های بهاری نبود. هر دوشان پیش از وقت از شیرهای گیاهان تابستانی چشیده بودند. و در آن میان برخی بود که رویهم گس و گزنده بود. عشق جوانان آن همه را در آبیق خود به هم آمیخته، شربت شکر ف محبت خیزی ساخته بود. همه چیز نو بود، همه چیز باک بود. همه چیز شعله بود. آیا چیزی هست که شعله از تو نسازدش و نشویدش؟ (ولی، پس از آن، چه به جا خواهد ماند؟).

پرنده‌گان دیوانه سر، روزها و شب‌ها نوك به نوك، چسبیده به هم، می ماندند و با همه جنگ‌های به هم پیوسته‌شان، مانند دو کشتی که به هم برخورد کرده اند، تا قلب یکدیگر فرو می رفتند و نفس یکدیگر را می نوشیدند. آنان روزها و شب‌ها، پنجره نیم باز، در اتاق بودند و از بیرون رفتن و در باز کردن سر باز می زدند، و بی آن که هرگز سیر شوند، یکدیگر را می بلعیدند و از توش و توان می افتادند.

آنت که سرانجام موفق شد از درشان بگذرد، آنان را بر تخت خود یافت. و آنان زحمت رونهان کردن به خود نمی دادند. - مست، با نگاهی رمیده، خوش بخت، درهم شکسته، سوزان از تب و از کام جویی. و آسیا که سر پسرش را در آغوش می فشرد، با جسمانی حریص و وحشی آنت را به مبارزه می خواند. ولی آنت ایشان را با مهربانی نگاه کرده سر هر دوشان را در دست‌های خود

فسرد، و در حالی که سر تکان می داد، لبخندزنان و اندیشناک، گفت:

- بچه های بی نوایم... همه گندمنان را به کار نزنید! چیزی هم برای فصل نگی بگذارید!

آنت نیک می دانست که به گفته اش عمل نخواهند کرد. با نوک پا بی کار خود رفت. اندوهگین و خوش حال بود. آینده را بس به روشنی می دید. ولی همین که حال بر ایشان چنین باشد بس زیبا بود! از خرس مویی غنیمت! آنت مراقب ماند که این حال بر ایشان آسفته نشود. در این هفته های سردرگمی که در دیده شان کاملاً طبیعی می نمود کارهای خانه خود به خود انجام گیرد بی آن که لازم افتد که خود بدان بپردازند، آنت بی آن که چیزی به آن دو بگوید به کارهای خانه شان می رسید. (آسیا پس از چندی بدان پی برد؛ ولی مارک، که مانند همه مردان در این باره بی تشویش بود، هرگز ندانست.) آنت کارگر روزمزدشان بود که ناپیدا و خاموش همه چیز را مرتب می کرد. وقتی که آسیا کم کم از آن سرمستی که در آن غرق شده بود به در آمد، و سر سنگین گشته اش در تلاش به خود آمدن افتاد، به شنیدن خیش خیش آن شبخ بر کار که در خانه اش در رفت و آمد بود، غرور شاید زودتر از حق شناسی در او بیدار گشت؛ (دل دادگان طبیعی می یابند که جهان سراسر خدمتگزارشان باشد و بر پاهایشان بوسه بزنند.) آسیا بار دیگر به راه افتاد، و رفت و اداره خانه اش را به دست گرفت. آنت اتاق ناهارخوری را جارو می کرد. دیدش که با برهنه، با پیراهن خواب، و چشم ها، درانده مانند جغد کوچکی که از انبار به در آمده ناگهان خود را در برابر خورشید می بیند، به درون آمد. خندید، جارو را از دست افکند و دوان رفت و او را در آغوش گرفت. آسیا، با سر و روی جدی، - هنوز درست بیدار نشده بود که بتواند بخندد - با لطف یک ساهزاده خانم می گذاشت که او را ببوسند؛ سپس، نشسته روی زانوان آنت، چانه اش را به دست گرفته به دقت بررسی اش می کرد. انگشت شست خود را بر گونه اش تکیه می داد و چهره اش را برمی گرداند تا نیم رخش را ببیند. پس از آن هر دو گونه اش را میان انگشتان خود گرفت و چشم در چشمان او فرو برد. و به تماس نگاه ها، مردمک های فولادینش باز شد؛ انگشت های محکمش از فشار خود کاستند، و دست که هنوز نمناک بود دهان آنت را نوازش می داد. و آسیا گفت:

- ممنونم.

آنت گفت:

- نمی خواهم ممنون باشی.
- من کاری به خواستن شما ندارم. خودم می خواهم. ممنونم!
- ممنون چه؟
- این که درستش کرده اید.
- آنت او را به خود فتردی.
- خوب پرداخت شده است؟
- درست به قد و قامت من!
- نگاه های خندانسان به یکدیگر دوخته بود. نمی بایست سر لجشان آورد. هر دو زن از ستایش چیزهای خوبی که خدای مهربان آفریده است پروا نداستند. ولی آنت با فروتنی سادمانه ای گفت:
- ما مادرها همیشه نیمه کاره درستشان می کنیم. حالا نوبت تو است که کاملش بکنی!
- همین نازگی روش کار کرده ام.
- اوه! این، کار يك شبه نیست. چیز دسواری هست. ناچاری انگشت های خودت را روی این کار بگذاری. آیا با حوصله هستی؟
- يك ذره نیستم.
- آئی، آئی، آئی، آئی!...
- همین قدر که او باشد کافی است!
- این را من ضمانت نمی کنم.
- در این صورت پشش می دهم. کلاه سرم رفته است.
- خوب، اگر حرفت را جلی بگیرم؟ اگر او را از تو پس بگیرم؟
- نه؟ امتحان کنید، ببینم!
- آسیا، با قیافه تحریک آمیز، خود را عقب می کشید. آنت گفت:
- آرام، آرام، خوشگلک من! جای ترس نیست. همان جا که هستی، باش.
- ترتیب کار همین است. تو پسر را از دستم گرفتی، پسر را از دستت می گیرند.
- آسیا گفت:
- اوه! نا آن وقت، من خرمنم را درو می کنم و نوش جانم می کنم. درباره بذر، بعد فکر می کنیم.
- مواظب باش که تابستان زود از راه نرسد!

- من نمی ترسم. آتش را دوست دارم.

آنت گفت:

- من از آتش گذشته‌ام.

آسیا بینی خود را بر چهره آنت گرداند، گفت:

- خودم بو برده‌ام. آن گوشه کنارها هنوز بوی سوخته می دهد.

- آتش خاموش شده است.

- قسم می خورید؟ خاکسترها را به هم بزنم، بیستم!

- نه، نه، نه، نه!... میل ندارم باز از سر بگیرم. هر کسی به نوبت. آتش بیش

شماست! ازش مراقبت بکنید.

- آتش همیشه هست.

آنت تردیدهایی برای خود داشت. اما بر زبان آوردن آن دور از احتیاط

است. جوانان همه چیز را بهتر از هر کس می دانند. خدای آتش نگاهبانان باد!

ولی کاری نمی توان کرد. خدای آتش چیزی نمی شنود. نه گوس دارد، نه چشم.

تنها يك زبان دارد، آن هم نه برای سخن گفتن، - برای زبانه زدن؛ هیچ چیز را

ناسوخته نمی گذارد. گرسنه است. بیوسته می باید خوراك دیگری برایش آورد.

مارك و آسیا بیش از آنچه آنت می پنداشت خوراك برای آتش داشتند. هنوز

ماه ها پس از آتش بازی بزرگ آغازین، دل هانسان به سوختن ادامه دادند. آنان، با

پلك هایی فرو افتاده بر شعله های آرزو، کار هر روزه خود را از سر گرفته بودند:

ولی همین که پلك ها را بالا می بردند، آتش زبانه می کشید، چشمان حریمستان،

مانند آن جفت دل دادگان کاخ فارتزینا بکدیگر را می خوردند. پنداشتی که هرگز

نمی بایست سیر شوند...

و سپس، روزی به ناگاه، آتش خاموش گشت. و شب همه جا را فرا گرفت...

مصیبت بر هر دوشان در يك زمان فرود نیامد. یکی پس از دیگری. و نخست،

ضربت به آسیا رسید.

آماده بیرون رفتن می شد. مارک تازه از پیش او رفته بود. یکدیگر را چریده بودند. پرده اتاق پایین بود. بیرون، آفتاب و هیاهوی کوچه. آسیا، روی تخت نشسته، تهی از هر اندیشه بود. خسته، کمی اندوهگین، دل به هم برآمده. هوای اتاق سنگین بود. پرده را بالا کشید. آفتاب به درون آمد. بازوها برای مرتب کردن موها بالا گرفته، آسیا خود را در آینه نگریست؛ روشنایی شدید آزارش می داد. پلک هایش را به هم زد. در آن ثانیه کوتاهی که پلک ها فرود آمدند و بالا برده شدند، گویی غوطه ای خورد... وقتی که چشم ها را دوباره گشود، دیگر همان منظره نبود؛ دو لحظه ای که به دنبال هم آمده بودند در ادامه هم نبودند؛ میانشان شکافی غول آسا بود. زن، مانند کوری که راه خود را می جوید، دیگر سایه خود را و آفتاب خود را باز نمی یافت. احساس سرگیجه کرد. خود را روی چارپایه ای کنار دیوار واداد. حتی نیروی آن نداشت که دست های به هم پیوسته اش را از سرش بردارد. مانند سر ستونی بر او سنگینی می کرد. از پا در افتاده، چشم به روبه روی خود داشت. هیچ چیز نمی دید. به هیچ چیز نمی اندیشید. به هیچ می اندیشید. در دلش هیچ. در جانش هیچ. خلاء کامل. بی کم ترین اثری از گذشته. همین که کوشید تا اندیشه اش را بر آن تمرکز دهد، در آن چنگ بیندازد (گویی از فراز برجی فرو می افتاد)، خونس یخ بست؛ همه چیز برایش بیگانه شده بود؛ این مرد، این پیکری که با او تماس یافته بود، یاد شور لذتش، آن زن برهنه که خود را تفویض می کرد، این آسیا... «دوست داشتن... دوست داشتن...» آسیا این دو واژه مرده را، بی آن که بفهمد، تکرار می کرد. هیچ لرزشی، هیچ احساسی با آن همراه نبود... با خود گفت:

- دیوانه ام. من که خوب می دانم دوست داشته ام!...

ولی شعور و هم زده اش بدو پاسخ داد:

- چه؟... چه باشد؟ من نمی فهمم.

همچنان که در گوشه خود بی حرکت چمباتمه زده بود، ساعت های گم گستگی بر او گذشت. شب فرا می رسید. ساعت کلیسایی به یادش آورد که «آن دیگری» به زودی به خانه خواهد آمد. آسیا یکه خورد. خود را شست، موها را شانه زد، چهره پرداخته ای برای خود ساخت. در نه چشمان افسرده و عبوس خود، بار دیگر هیچ را دید. پرده ای بر آن کشید. نمی توانست برهنه نشان دهد... دلسوزی به حال آن دیگری، یا ترس از خویشتن؟

مارك متوجه چیزی نشد - (دل‌دادگان سرشار از خویشتن‌اند)؛ - و این خودخواهی تیره چشم باز آن غرقاب خشك را ژرف‌تر کرد. آزرده‌گی که از آن بدو دست داد پرده‌ای را که بر نگاه خود کشیده بود درید؛ مارك در آن فرو رفت و حیرت‌زده بیابان را در آن دید. ولی پرده بار دیگر بسته شد. مارك در پی بازگشودن آن برنیامد. آسیا به پرسش‌های او پاسخ داد:

- هیچ چی.

مارك اصرار نورزید. می‌ترسید.

شب، مارك پیکر مرده‌ای را در آغوش گرفت، پیکری که با این همه زنده بود، به شیوه‌ای غیر فعال به آنچه او می‌خواست تن می‌داد، - پیکری تهی گشته از هستی خویش؛ - زنی که او می‌شناخت، زنی که از آن او بود، دیگر در آن نبود. شکر خدا، مارك موجود دیگری را که در تاریکی کز کرده بود و نگاه یخ بسته‌اش در کمین او بود ندید. اما اگر ندیدش، سردی آن را احساس کرد. در میان هماغوشی، پیکر را که اراده‌ای نشان نمی‌داد رها کرد. با آن که آسیا بی‌حرکت مانده بود، در دیده‌اش همچون سنگی می‌نمود که از دستش رها شده فرو می‌افتاد. آن دو، روبه‌روی هم در بستر، نفس‌های خود را فرو می‌خوردند و خود را به خواب می‌زدند. ولی هر يك از ایشان، با قلب و اندام‌های منقبض، مراقب آن دیگری بود...

- کیست این موجود که در برابر من است؟...

آسیا به پنداشت آن که مارك خفته است، فرصت را برای گریز غنیمت شمرد؛ بسیار آهسته، رو برگرداند و دیوار پشت خود را در برابرش نهاد. مانند هنگامی که جانوری حيله‌گر قصد فرار دارد، مارك هر يك از حرکات او را دنبال می‌کرد؛ و با دلهره از خود می‌پرسید:

- مگر چه کارش کرده‌ام؟

آسیا نفس او را بر پشت خود حس می‌کرد، ولی بستر خالی و شب آزاد در برابرش بود. او می‌گریخت، رو به جنگل... خوش بختانه، ادای خواب به خواب حقیقی مبدل شد: خواب بر آن دو کودک فرود آمد و آنان را در گیرودار تعاقب هم گویی سنگ کرد. وقتی که روز برآمد، خود را دردمند، ولی رها گشته باز یافتند؛ به هم لبخند زدند، بی‌آن که پر جرات نگاه کردن به هم داشته باشند. مارك اینک آموخته بود که از آسیا بترسد؛ آسیا هم آموخته بود که از خود بترسد؛ (این بدتر

بود... دیگر به آنچه می توانست پیش آید اطمینان نداشت...)

پس از او نوبت مارك بود. غرقاب دهن باز کرد. روز، در ساعتی که به دنبال ساعت های عشق ورزی می آمد، هنگامی که تنها آرزو و شادی عشق در اندیشه جا داشت، غیبت کلی عشق، شیاری در او حفر می کرد: محبوب دیگر چیزی جز يك وزنه بی جان نبود. بی علاقه چندان خردکننده بود که بسیار کم مانده بود به بیزاری بکشد، و درباره یکدیگر به زحمت اگر رنگ کینه به خود نمی گرفت. انقلاب درونی به ویژه از آن رو وحشتناک تر می نمود که بی صدا، بی تصادم، روی می داد: هنگامی بدان پی می بردند که صورت گرفته بود. مارك وحشت زده ناظر آن بود. او، با درست کاری سودایی اش، خود را متهم می داشت، خود را محکوم می کرد. ولی کاری از دستش بر نمی آمد. خود را در برابر بلیه وقوع یافته می دید. همه نیروهایی که برایش باقی مانده بود، از عهده پنهان داشتن ویرانی ها از چشم دیگری بر نمی آمد. کفایت نمی کرد. آسیا، که از تجربه خویش آموده شده بود، ویرانی ها را در او بو می کشید...

آن دو از این حال به نوبت گذشتند. نه با هم، هرگز. این پدیده گاه چند ساعت و گاه چند روز طول می کشید. و همچو می نمود که در تکرار خود گرایش بدان داشت که طولانی شود: دیگر آن جدت بار اول را نداشت؛ از این رو باز افسرده تر و تحمل ناپذیرتر بود. زندگی را از مزه می انداخت. آنان هرگز این قدرت را در خود نیافتند که حمله های آن را با خود در میان نهند. آن را مانند بیماری شرم آوری از هم پنهان می داشتند. و بیماری در خاموشی مزمز می گشت؛ جاخوش می کرد. تنها کسی که امکان داشت راهنماییشان کند، آنت، به دست خود آن ها برکنار نگه داشته می شد؛ و اونیز از دخالت در زندگی شان خودداری می کرد؛ با خوی بدگمانی عروسش آشنا بود، اعتماد او را جز به ناجستن آن نمی توانست به دست آورد. از آن گذشته، آن ها فریبش می دادند. او که پایین آمدن ناگزیر درجه حرارتشان را به دنبال دوران فشارهای بس بزرگ پیش بینی کرده بود و انتظار آن را داشت، اکنون که فشار فروکش کرده بود متوجه آن نمی شد. زیرا فرزندان دست به هم داده آن را از او پنهان می داشتند. زندگی مشترکشان هرگز به اندازه این روزها که عشقشان از پایه لرزان گشته بود به چشم دیگران یکپارچه نیامده بود. زیرا از اعتراف به چیزی که در نظرشان نوعی نقص، يك بیماری بی دلیل، می نمود شرم داشتند.

با این همه، هیچ يك از آن دو در عشق تازه کار نبودند؛ بیش از آن تا مرز سیری از آن چشیده بودند. ولی هیچ يك از تجربه‌های پیشینشان شدت این يك را نداشته بود. تا آن زمان پای عشق حقیقی به میان نیامده بود، بلکه بیش تر يك آرزومندی نوحاسته بود که پی شکار می‌رود، شادی و نشاط بازی بود، که به هیچ رو نمی‌توان ناسالمش دانست، اما هیچ هم عمیق نبود، بی غمی طبیعت بود که خودی می‌آزماید و چست و چالاک اشتباه می‌کند: - وقت بسیار دارد! یا اگر، دست بر قضا، دل به همین بازی داده باشد، از اشتباه خود برآشفته می‌شود و بازی را به هم می‌زند. - همان کار که مارك از سر خشم کرده بود، وقتی که سیلوی خواسته بود او را به دام بکشد.

ولی این جا هیچ دام و هیچ بازی در میان نبود. حرف از «تمامی زندگی» بود که آزادانه بخشیده و آزادانه پذیرفته شده بود. آنان همه چیز را به یکدیگر گفته و همه چیز را نشان داده بودند. همه چیز را گرفته و همه چیز را داده بودند. تمامی سیلاب زندگی خود را در عشقشان ریخته بودند، و درست از همین رو بود (ولی نمی‌توانستند این را بفهمند) که چون همه را ریخته بودند دیگر چیزی برایشان نمانده بود: اگرچه يك قطره! هنگامی که عشق فروکش می‌کرد، سیلاب زندگی دیگر خشک بود. آنان به گِل نشسته هلاک می‌شدند.

مدت‌ها بعد، آنان می‌بایست به آن چنان خردمندی برسند که می‌فهمد و رحم می‌آرد، برای خود و آن دیگری عذر می‌تراشد، و در چنین لحظاتی گوشه‌دنجی برای خود ترتیب می‌دهد تا در آن به انتظار پایان فروکش آب بنشینند، تا آن زمان که مد آینده بالا بیاید. زیرا این، بی‌کم و بیش، چیزی جز آهنگ زندگی و نوسان‌های آن نیست، و هرچه زندگی با اسراف کاری بیش تری خرج شده باشد دامنه آن نوسان‌ها گسترده تر است. هر فروکشی جهشی به دنبال دارد، - مگر آن که شدت صدمه‌های مکرر، زه کمان را بیش از اندازه کش دهد و فنر قلب از کار بیفتد.

کمان خوب بود، ولی کمان‌دار اطمینان خود را از دست داده بود. حتی هنگامی که چشمه زندگی از نوروان می‌شد، آن دو دیگر نمی‌توانستند دوران‌های خشکی را از یاد ببرند، و فراموش کنند که در آن هنگام یکدیگر را چه گونه دیده بودند.

آنان دل‌دادگانی چشم بسته نبودند که از نگاه کردن در یکدیگر پروا داشته

باشند. در هر دم از عشق خویش، یکدیگر را بدان گونه که بودند دیده بودند، بی پرده، برهنه، با همه ناتوانی هایشان، زشتی هایشان و عیب هایشان: (این در همه کس هست، در زیباترین و بهترین مردم). هر دوشان چشمانی تیز داشتند، و بر آن می بالیدند که همه چیز را می بینند و همه چیز را نشان می دهند. وقتی که دوران های مرگ قلب فرا می رسد، هر کدام چیزی که پیش از آن ندانسته باشند در همسر خود کشف نمی کردند. ولی شیوه دیدن بود که اهمیت داشت! هنگامی که دوست می داشتند، خود همین زشتی ها را دوست می داشتند: شاید هم (در نهان) آن ها را بیش تر از خوبی ها دوست می داشتند: محبوب بدان سبب در دیده شان نزدیک تر و بی دفاع تر و دل انگیز تر می نمود. ولی هنگامی که عشق در محاق فرو می رفت، چه دگرگونی که در سایه ها و در برجستگی ها پدید می آمد! خطوط پیشین کج و کوله می شد، آنچه مسخره و خشم انگیز بود قوت بیش تری می گرفت: چه بدبختی! چه گونه توانسته بودند دوست بدارند، تحمل کنند؟! ... تحمل آنچه می باید سراسر يك زندگی دید و در کنار خود نگه داشت! - پس از آن که پایان محاق در می رسید، هر چند هم که در روشنایی، با سامان کردن منظره های شناخته و دوست داشته، به خود دل می دادند بی فایده بود، دیگر آنچه را که دیده بودند فراموش نمی توانستند کرد: نگاه تشویش انگیز آسیا چهره و حرکات دل دارش را با سماجت لمس می کرد، و این يك که حس می کرد چشم بدو دوخته اند به نوبه خود به آسیا چشم می دوخت. پس از آن، در آغوش یکدیگر می افتادند: یکدیگر را بیش تر دوست می داشتند، - با شور خشمی متمرکز: خشم بر خویش، ترس آن که یکدیگر را از دست بدهند، ببخش، ببخش!

ولی موج بار دیگر فروکش می کرد، باز نیرو می گرفت، بایین می رفت، بالا می آمد... آنان می دانستند که هرگز مهار آن را به دست نخواهند داشت. دیگر نأیمنی برایشان نبود... <

بی شك!... بر پایه عشق هیچ چیز نمی توان بنا کرد. آنان می دانستند، یا می بایست دانسته باشند: زندگی يك کارگاه ساختمانی است که کار در آن تعطیل نمی شود؛ جایی در آن برای هرزه گردان نیست! حق عشق، باشد! ولی به همان گونه که حق نان هست! بهای آن را باید با کار پرداخت: کسی که کار نمی کند، به هیچ رو حق خوردن ندارد: عشق نیز به مانند نان. قانونی پولادین. و اگر هنوز

گروهی حشرات طفیلی موفق می‌شوند که از آن سر بیچند، کیف‌آن را در خود می‌یابند. نان دزدیده شده در گلویشان می‌ماند. در لذت خویش از دل‌زدگی می‌میرند. نه! انسان نمی‌تواند تنها با نان و عشق زندگی کند... کار کن و بیافرین!

آسیا و مارک، اگر هم دلشان می‌خواست، امکان آن نداشتند که، نوک در نوک هم، وقت را به هرزه بگذرانند و درباره آمد و رفت گرماسنج عشقشان به رقت آیند. هر دو می‌بایست زندگی‌شان را با کار خود تأمین کنند. مارک در يك بنگاه فروش و کار گذاشتن دستگاه‌های رادیو کار می‌کرد. آسیا به ترجمه از روسی برای يك بنگاه انتشارات می‌پرداخت. همچنین برای يك شرکت صادراتی نامه‌های بازرگانی ترجمه و ماشین می‌کرد. آن دو یکدیگر را تنها در ساعات غذا و شب‌ها غالباً دیر وقت می‌دیدند. ولی کار، آن اندیشه دیگر را به هیچ رو خاموش نمی‌کند. و آن در پستی بی‌هوا متراکم و تخمیر می‌شود... اندیشه دیگر، آرزوی خاموش نشدنی کاروانی که در شب پر ستاره در ریگ‌های اندوهبار و سوزان به سوی چشمه‌ای می‌رود.

- «ای شب! ای چشمه!... آیا باید ولرم و بی‌مزه و گل آلودت باز یابم! تشنگی من فرو ننشسته فزونی می‌گیرد...»

آن دو هر شب با لرزش انتظار و با نیازی جان اوبارتر از یکدیگر کام می‌گرفتند. و ناخوشنود از هم جدا می‌شدند - جرأت نداشتند نزد خود اعتراف کنند که سر خورده‌اند. ولی در حالی که مارک با جدتی دیوانه‌وار به تعاقب محبوب می‌پرداخت، و به تدریج که او از دسترسش بیرون می‌رفت، پیوسته می‌خواست بخش بیش تری از او را متصرف شود. - چنان که دیگر هیچ گوشه‌ای از قلمرو تن و اندیشه‌اش نباشد که در آن پانتهاده باشد. - آسیا سرکشی می‌نمود و با تلخ‌کامی غرورآمیزی بر مرزهای عشق در خود آگهی می‌یافت:

- «در خانه‌ام را به روی تو باز می‌کنم، زیرا خودم چنین می‌خواهم. به درون بیا! ولی تا این جا. تو دورتر از این نخواهی رفت...»

آسیا در آن سوی درهای قلب خویش فضاهای بی‌پایانی کشف می‌کرد که در آن هیچ کس حق ورود نداشت: خود او نیز آن‌ها را واری نکرده بود؛ در دوردست روح گم می‌شدند...

- «تنم، قلبم، از آن تو است. ولی روح نه! روح از آن من است... آیا او از آن من است؟ یا من از آن اویم؟...»

و درست همین روح بود که مارک می خواست!

و این روح، آسیا بدان باور نداشت! او، همچون يك روسی پس از ۱۹۱۷ که با آش ماده گرایی به شیوه پخت روسی پرورده شده است، روح خود را همان گونه قیچی کرده بود که موهای خود را. او دیگر این واژه میان تھی را به کار نمی برد. می گفت: «من، نیازمندی های من، حقوق من». و چه کسی این واژه کهنه، این سرود منسوخ را باز به یادش آورد؟

این آنت بود. - او سرانجام به سوء تفاهمی که میان فرزندانش گسترش می یافت و آنان از او پنهانش می داشتند پی برده بود. ولی آنان سودازده تر از آن بودند که در کار خود زرنگ باشند. آنچه را که پنهان می کردند به چشم همه می کشیدند. ابروها گره خورده، چهره منقبض، آن دو در برابر هم به دو حیوان جوان می مانستند که یکدیگر را به مبارزه می خوانند: خود را از هم دریغ می دارند و خواهان یکدیگرند:

- «تو مال منی!»

- «من مال خودمم...»

ولی اگر یکیشان به گفته آن دیگری که خود را دریغ می داشت عمل می کرد، امکان داشت که این يك خود را روی آن بیندازد و فریاد بزند:

- «ده، مرا بگیر!»

آخ! چه خوب آنت با این کشمکش ها آشنا بود! اشک های روزه را در جنگل و عوعوی دوردست سگی را که از پی شکار می دوید به یاد می آورد. آنت پسر خود را درك می کرد و بر او دل می سوزاند؛ و در نهران در گوش او زمزمه می کرد:

- «دلیر باش!»

يك روز که آسیا با آنت تنها بود و با سماجت در خاموشی خشم آلودی سنگر گرفته، توفان را در خود می پرورد، - (چه، یقین داشت که آنت درکش نمی کند، و - اگر هم درکش می کند - او را مقصر می شمارد)، آنت که به نظر می رسید نگاهش نمی کند و به يك عرقچین نوزاد که در نهران می دوخت لبخند می زد، آهسته با لب های پیش آمده زمزمه کرد:

El corazon te daré,

Tambièn to daré la vida,

Y el alma no te doy,

Porque esa prenda no es mia.

آسیا گوش تیز کرد. همان استعداد اسلاوها در او بود. برخی از واژه ها را درمی یافت:

- این چه بود؟

- مگر فهمیدی؟

- ها، چه بود؟

- سرود جنگ ما.

آسیا دست خود را بر دست آنت نهاد.

- سرود ما؟ سرود من!

- معنایش را بگو ببینم!

آسیا، کورمال، ترجمه کرد و آنت به تصحیح گفته اش پرداخت:

قلیم را به تو می دهم - زندگیم را به تو می دهم. - ولی روحم را به تو نمی دهم - زیرا این گنج از آن من نیست.

آسیا، شگفت زده، باز ایستاد، و پرسید:

- چه کسی این را گفته است؟

- يك Nina bonita مثل تو و من... می خواهی باز هم بشنوی؟

آنت ادامه داد:

Una nina bonita

Se asomo a su balcon...

يك دختر خوشگل - بر بالکن خانه اش بود. - روحم را از من خواست: -

قلیم را به او دادم. - روحم را از من خواست. - و من بدرودش گفتم!

آسیا، خاموش، آب دهانش را فرو می برد؛ و دستش ناخن های خود را در دست آنت فرو می کرد. آنت روی سرش خم شد و بر موهایش بوسه زد. به زمزمه گفت:

- تو بدرودش نگو!

آسیا، برافروخته، خود را واپس کشید:

- شما از کجا می دانید؟ شما چه می دانید؟
- او را من پرورده ام. می دانم پسر من تا چه حد حریص است.
آسیا گفت:
- البته که باید حریص باشد! اگر برایم احساس گرسنگی نمی کرد،
نمی خواستمش.
- ولی اگر گرسنگی اش بیش از شیر تو باشد؟
- آسیا سرود اسپانیولی را تکرار کرد و گفت:
- زندگی را می دهم...
و آنت ادامه داد:
- ... ولی روحم را نمی دهم...
- آیا کار نادرستی می کنم؟
- نه، حق با تو است.
- آسیا خود را روی آنت انداخت، بازویش را گرفت:
- حق با من است؟ این شماست که می گوید؟
- منم.
- آسیا او را با شور فراوان بوسید. آنت کار دوزندگی و سوزن خود را کنار
کشید و گفت:
- مواظب باش! سوزن به تنت فرو می رود.
سپس به نرمی افزود:
- ولی درست از آن رو که حق با تو است، باید در حق پسر من با گذشت باشی.
او نمی داند! این پسرهای بی چاره نمی دانند! بر ماست، بر ما که می دانیم، که
درکشان کنیم و همان گونه که هستند دوستشان بداریم.
- من هم درست آن جور که هست دوستش دارم! اگر جور دیگری بود
دوستش نمی داشتم.
- پس، برای چه شکنجه اش می دهی، و خودت را شکنجه می دهی؟
- برای این که شکنجه ام می دهد.
- او يك بچه است. بچه تو است. مردی که دوستان دارد بچه ماست. باید
لالایی برایش خواند. پستان به او داد؛ و اگر این توله سگ گازمان بگیرد، برای
این است که دندان هایش را امتحان می کند. او سگ خوبی است.

آسیا دست‌های خود را روی بازوان آنت گردش می‌داد.

- پس چه می‌گردی؟

- جای دندان‌ها.

آنت بازوهای خود را پس کشید:

- هی، فضول!

- برایم حکایت کنید!

- برایت حکایت کنم؟ چه را؟

- یکی از داستان‌هایی که با سگ‌ها تان داشته‌اید.

آنت بار دیگر پایان سرود را خواند:

- Y el alma no te la doy,

Porque esa prenda no es mia.

- پس، آن را با هیچ کس نمی‌توان در میان گذاشت؟ این روح، باید آن را تنها

برای خود نگه داشت؟

- برای خودت، نه!

- پس برای که؟

- برای خودش.

آسیا گفت:

- نمی‌فهمم.

آنت گفت:

- من هم نمی‌فهمم. ولی این طور است.

آسیا که بر کف اتاق لغزیده بود و گونه‌اش را بر ساق پای آنت نهاده بود، در

اندیشه فرو رفت. و گفت:

- بله، همین است... ولی مایه اطمینان خاطر نیست... این بیگانه که در من

است و به من فرمان می‌دهد، این اندیشه که مرا فرا می‌گیرد و به چنگ من

نمی‌آید... این چیست که در خودمان جا می‌دهیم؟

- نباید از آن وحشت کرد. هر کسی همین چیزها را در خودش جا داده است.

کرایه‌نشینان ما همه زیبا نیستند. کاری نمی‌توان کرد. همه چیزی لازم است تا

دنیایی ساخته و پرداخته شود. مسئله همه این است که شخص دنیایی برای خود

باشد، یعنی بداند چه گونه سازمانش بدهد. تو هنوز این را نمی‌دانی. یاد خواهی

گرفت.

- چه را یاد خواهم گرفت؟ این که از اندیشه به عمل گذر نکنم؟ ولی از این سو تا به آن سو، يك خط بیش تر فاصله نیست. و برای خود انسان، اگر راست و بی غش باشد، اندیشه همان ارزش عمل را دارد. زنی که در بستر شوهرش به دلدادگی می اندیشد، خوب می داند که او را همان قدر فریب می دهد که اگر در بستر دلدارش می بود.

خردمندی طنزآمیز آنت به موقع جهت سخن را برگرداند:

- معلوم است، دخترم. شوهر، فریب خورده است. همان اندیشه کافی است. ولی دست کم، بگذار اندیشه از عمل باز بدارد! از اندیشه تا عمل، تنها يك خط فاصله است. خودت گفتی. ولی، برای ما اگر نباشد، برای شوهر، برای دیگران، این خط بسیار مهم است... خواهش می کنم، دل مارک مرا نگه دار، از خط نگذرا! آسیا که از شوخی خوب سردر می آورد، از ته دل خندید:

- همچو حرفی در میان نیست! من مارکم را، هم این سوی خط دوست دارم، هم آن سو.

- شاید همیشه در این سوی خط دوستش نداری.

- برای چه؟

- خودت گفتی. اندیشه مان، بارها و بارها، از دستمان به در می رود. به دنبالش نرو! باز می گردد... و فعلاً هم، دختر گنده ام، فایده ای ندارد که همسرت بداند که اندیشه ات از پل گذشته است.

- یعنی، من به او دروغ بگویم؟ نه، هرگز!

- دروغ گفتن این نیست که او را از شکنجه های بی فایده معاف بداری. به تنهایی نبرد کن! بعد، نتیجه را به او خواهی گفت.

- پس، من مارهایم را برای خودم نگه بدارم؟

- فروشان بده! هر زنی باید آن ها را به تنهایی فرو بدهد. یا اگر شماره شان خیلی هست، من این جا هستم. مرا سر سیفره ات بنشان!

- با شما هرگز نمی توان دانست آیا جدی حرف می زنید.

- جدی، چرا. فاجعه آمیز، نه، طبیعت همان است که هست. اعتراض دردی را دوا نمی کند. باید شناخت و کوشید که سکان را به دست گرفت. اگر انسان نتواند و اگر ببیند که کرجی را آب می برد، در آن صورت جز تن دادن چاره ای نیست، و

هر کس به سلیقه خود باید یا دعا بخواند، یا بخندد.
- بخندد؟

- برای چه نه؟ این آخرین پیروزی ماست.

- دختر ویکینگ!

- فراوان امکان دارد! وقتی که جوان بودم، سیلوی به من می گفت که ماده گوساله نرماندی هستم. خودم هم یادم می آید که پس از پیاده شدن از آن کرجی که جنگاوران موبور شمالی را با خود می آورد، من در چمنزارهای زیبای چریده ام.
- چریدن، دعا کردن، کار من این چیزها نیست! خندیدن، چرا، می خواهم، ولی به ریش دشمن، در حالی که پیکار می کنم. من سرکشم. نمی پذیرم!
- می خواهی بپذیر، می خواهی نه! او به ریش این همه می خندد!
- که؟

- آن که می آید.

در تلاش برخاستنش برای آن که در چهره آنت جویا شود، آسیا، انگستانش بر کف اتاق به کار دوزندگی آنت که افتاده بود برخورد. بی اختیار، دست بر آن کشید و شگفت زده گفت:

- اه، چه دارید می دوزید؟ يك عرقچین؟

آسیا نگاه کرد.

- برای که؟

آنت گفت:

- برای آن که می آید.

- چه کسی به شما گفت؟ مارک برایم قسم خورده بود که هیچ نگوید.

آنت با دست خود که آویزان بود گونه اش را نوازش داد.

- هیچ کس به من نگفت. ولی من خودم فکر کردم که در راه است. و من خودم

را آماده می کنم. باید ساق های بلندی داشته باشد، این توله تازی. شما دو تا، بزرگ ترها، دیگر به اندازه کافی دویده اید!

آسیا می خندید و پوزه اش را به دستی که نوازشش می داد می مالید.

- خوب هم می دود! من دست و پای کوچکش را در شکم خودم حس

می‌کنم... می‌دود، خواهد دوید... آخ! خدای من! و من آیا باید به زنجیر بسته شوم؟ هیچ دلم نمی‌خواهد، من برای ماندن در لانه ساخته نشده‌ام. آنت گفت:

- از چه می‌ترسی؟ در صورتی که خودت هم اختیار روحت را نداری، دیگر چه کسی خواهد توانست آن را به زنجیر ببندد؟

ولی خود آنت هم جز تانیمه راه نمی‌توانست فرزندان خود را راهنمایی کند. از آن دورتر، او نیز بیش‌تر از ایشان نمی‌دانست. خود را سرگشته می‌یافت. بی‌آن که چیزی در این باره به هم گفته باشند، او نیز در بحران اندیشه فرزندان خود سهیم بود. - درست از آن رو که سرشتشان با هم خویشاوندی داشت، و با آن که هر کدام به آهنگ قدم‌های خود می‌رفتند، چون از انشعابات همان کوره راه می‌گذشتند، به بن بست یکسانی می‌رسیدند.

مذهب ناگفته سراسر زندگی آنت، همانا فردگرایی والایش بود. او با این شعله، که در او از بسیاری کسان دیگر پاک‌تر بود، پرورش یافته بود؛ با این همه، این غذای مشترک او با سرشناس‌ترین نمایندگان نسل خود بود. به ویژه آنان که آزادتر و نیرومندتر بودند، - همه کسانی که او همچون دلداده، دوست یا متحد برگزیده یا پذیرفته بود. در دیده ایشان، در دیده او، عیب درمان‌ناپذیر، گناه هرگونه واگذشت از «من» آزادشان بود، - هر چند هم که چیزی بوده باشد. همه چیز، جز دست کشیدن از «من» خود! تنگدستی مالی و تنهایی... هنوز کم بود. حتی امکان داشت که آنت گرایش به افراط در جهت دیگر داشته باشد. بارها (گرچه دوست نداشت بدان اعتراف کند) حس کرده بود که به سوی نفی اجتماع، به سوی روحیه *Condottiere* کشیده می‌شود. از آن جا بود دگرگونی‌های ناگهانی‌اش، اقتران‌های توجیه‌ناپذیرش - در دیده مردم ساده‌ای که او را می‌شناختند - با کسانی مانند فیلیپ و یار و تیمون. این مردم ساده - و شاید هم خود او - سخت به تعجب می‌افتادند اگر وجدانش، وجدان راستینش، آن که

پروای اخلاق نداشت، به ایشان می گفت: «من به آنان نزدیک ترم تا به شما». -
 آنت ترجیح می داد که گرگ باشد تا گوسفند! آری، هرچه خواهی گو باش، جز
 گوسفند! نفرت مبهم و رام ناشدنی اش برای گله!

آنت این را با خون خود در مارک نفوذ داده بود. شاید این زیباترین ارمغانی
 نبود که به او داده بود. در هر حال، زندگی را بر او آسان نمی کرد. مارک هرگز
 نتوانسته بود خود را با هیچ جریان اندیشه پیوند بدهد. همچنان که مادرش نتوانسته
 بود به زندانی شدن در بستر زناشویی تن دهد، او نیز از زندانی کردن اندیشه خود
 در ملاقه های يك دستگاه عقیدتی سر باز می زد. او این مازوخیسم^۱ را که در
 بیش تر کسان دیده می شود درک نمی کرد که به اصرار، پشت دو تا کرده و کج و
 کوله شده، خود را به شیوه لا بالو^۲ در قفس هایی جا دهند و قفل بر آن بزنند. چه
 کاری او به زدوخوردهای انواع «ایسم» هاشان داشت: - ماتریالیسم،
 اسپیریتوالیسم، سوسیالیسم، کمونیسم، و غیره، و غیره... این همه قلاده سگانی
 است که به جایی بسته شده اند.

و آسیا نیز از قلاده می گریخت، از دیوارهایی که محصور می کنند
 می گریخت، از جوی آب، از بستر حفر شده، از هر چه وابسته می کند می گریخت،
 تا جایی که از بس در پی نجات «من» خود بود سرانجام گمش می کرد، مانند
 جویباری طغیانی که آبش در میان کشتزارها گم می شود. از فرط دویدن، شیب
 خود را و جریان خود را از دست می دهد. هان مبادا که گذارش سرانجام به مارم^۳
 بکشد که آبش ایستاده است، بی کران، در برابر آفتاب!... و وای بر مارک! این
 شهبانوی کوچک تناک، این جوی بی بستر، در بسترش آمده است چه کند؟
 آسیا، و نیز مارک، در پی آن برآمده بودند که انزوایی دو نفره، يك فردگرایی
 دو سره مانند ژانوس^۴ را با هم تحقق بخشند. این غریزه زندگی است. من، من!
 من همیشه گرسنه است، باید به او خوراند... «باید او را به تو پروراند. من

1: Masochisme.

۲: La Balue، کاردینال و وزیر لویی یازدهم که او را به سبب خیانت یازده سال در قفسی نگه داشت
 (۱۴۹۱ - ۱۴۲۱).

۳: Maremme، ناحیه باتلاقی در کرانه های جنوب باختری ایتالیا.

۴: Janus، شخصیت افسانه ای رومی که گذشته و آینده همیشه بر او معلوم بود و او را به صورت مردی
 دارای دو چهره می پرستیدند.

می خواهم تو باشم. تو باشم؟ تو را داشته باشم!» دو سر زانوس از پس گردن برهم تنهاده بود، بلکه دهان بر دهان: این دو آلت مکیدن! کدام يك آن دیگری را خواهد بلعید؟ پرتقال یا سفت است و تلخ؛ مقاومت می کند. یا آن که نرم است و آتش مکیده می شود؛ و از آن پس، برای رفع تشنگی من، چه چیزی از آن می ماند؟ پوستش؟ به دورش می اندازم... پر زمانی نمی گذرد که تنهایی و تشنگی ام را باز می یابم...

و پر زمانی نگذشت که مارک و آسیا مزه دوگانه تلخی و خشکی را بر زبان خود حس کردند: آن ملالی که در این دو موجود تندرست و پاکباز از آگاهی به بی فایده‌گی اجتماعی زندگیشان ناشی می شد (و این در آسیا بی پرده تر بود، و در مارک واپس زده تر).

آنت، هرگاه که پسرش به دیدنش می آمد، - آن هم نه چندان زود زود، چه مارک از سخن گفتن با او احساس ناراحتی می کرد و از نگاه بس دقیق او می ترسید، هر چند که سعی داشت به خود بیاوراند که مادرش نمی تواند در ضمیرش بخواند: آری، همواره گرایش مردانه‌ای در او بود که از سر بی اعتنایی يك ناتوانی فطری در بیرون آمدن از خویشتن، يك نزدیک بینی مه آلود، مانند خوابگردان پیچیده در دود گرم رؤیای خویش، به زنان نسبت دهد، - باری، آنت هرگاه که پسرش به دیدنش می آمد، او را می دید که افسرده است. مارک می آمد و خاموش می ماند، یا که از چیزهای بی اهمیت سخن می گفت، و آنت چین‌های زودرسی را که بر پیشانی اندیشناک او می افتاد می دید. خود نیز گیج و سر به هوا به او پاسخ می داد. اندیشه هر دوشان دیگر به گفته هاشان نبود، هر کدام به راه خود می رفت. يك بار آنت، بی آن که قصدی در میان باشد، آه کشید. مارک پرسید:

- چه ات هست، مامان؟

- کمی خسته‌ام. چیزی نیست.

- کی خواهد شد که تو بتوانی کمی استراحت کنی؟

- وقتی که فرزندانم خوش بخت باشند.

مارک گفت:

- خوش بخت هستند.

آنت لبخند زد و نگاهش را به چشمان او دوخت. نخستین واکنش مارک آن بود که چشمان خود را برگرداند. پس از آن از زبونی خود برآشفته و نگاهش در

برابر نگاه مادر ایستادگی نمود. گویی که او را به مبارزه می خواند. آنت هر دو دست خود را بر بازوان مارک نهاد و حس کرد که عضلاتش سفت می شود. خندید و گفت:

- می خواهی کشتی بگیریم؟

مارک، که از این بهانه برای انحراف اندیشه خود خوشنود بود، بازوان خود را رها کرد و بازوان مادر را در چنگ گرفت، چنان که در عین محبت می خواست خردشان کند: بچه گرگی که سر بازی داشت. آنت فریاد برآورد. دردش گرفته بود. خوشش آمده بود. تسلیم شد و گفت:

- پر زوری، پسر! پنجه های محکمی داری!

مارک او را رها کرد:

- او! درد آمد؟

- چیزی نیست... گیره های خوبی به پسرم داده ام... خوب مسلح است... ولی خوب مسلح بودن و زور داشتن چیزی نیست! حریف را باید شناخت. آیا می شناسیش؟

آنت دیگر از خود حرف نمی زد. مارک نفهمید. آن دو تقریباً پیشانی به پیشانی هم داشتند. آنت پیشانی خود را به نرمی بر پیشانی مارک زد، و تکرار کرد:

- پهلوان بزرگم، آیا می شناسیش؟ آیا خوب می شناسیش، حریف را؟
مارک پرسید:

- که را؟ تو را؟

- من یا او. آن که بیشتر دوستت دارد، و تو دوستش داری... آیا درست آماده هستی؟

مارک سردرگم ماند. اعتراف کرد:

- نمی فهمم.

کم کم نگران می شد.

آنت قد راست کرد. پیشانی مارک را میان دست های خود گرفت تا نتواند به در رود؛ و در حالی که چشم به چشمش دوخته داشت، لحن دیگری در پیش گرفت. خنده و شوخی پایان یافته بود! بی آن که صدای خود را يك پرده بالاتر برد، اما به لحنی انعطاف ناپذیر... («دیگر برایم جای مراعات تو نیست...»)
- آماده باش!... زنی که تو دوست می داری، و تو را بیش از هر کسی دوست